

نمایشنامه ی "شیخ و قدرت" - "شیخ و شیطان"

(اقتباس از "شیخ صنعان" سعیدی سیرجانی)

صادق شباویز

متمنی است به نکات ذیل توجه فرمائید:

۱- جوهر پیام این نمایشنامه زندگی و ادامه ی زندگی است که بر فراز هر "ایسمی" قرار گرفته است. من کوشش کرده ام که این فکر را در صحنه ی اول در خنده و شادی و بازی بچه ها و "قرار" دختر "مینی ژوپ پوش" با شوهر آینده اش و در صحنه آخر بچه دار شدن این دختر و ادامه ی خنده و شادی و بازی بچه ها پیاده کنم. در چاله فرو رفتن فردوسعلی شاه سمبول فروپاشی و تدفین این "ایسمی" است که مدافعین آن کشور بلازده ی ما را عرصه عملیات ترس و وحشت زا و جولانگاه افکار ناخوش و عاقبت نابخیر خود کرده اند. فکر دیگری که در به روی صحنه آوردن بهتر است رعایت شود مربوط به افراد این نمایشنامه است. غالباً افرادی که در راس مقامات عالی قرار دارند و خودشان را خیلی جدی می گیرند تبدیل به یک موجود مضحکی می شوند. اگر نگاهی به تاریخ گذشته ملت ها بیندازیم به صحت این ادعای پی می بریم. باید این افراد را خیل عصا قورت داده، باد کرده و قمپوزو نشان شان داد. حماقت قلدر علیشاه، کاسه لیسی کاذبعلی شاه، اهن و نُلُپ خلیفه شیخ، زرنگی فردوسعلی شاه که سر موقع مناسب دیگران را به عقب می زند و از همه مهمتر شهوت قدرت پرستی مریض وار شیخ که در پوسته ی "صدافت و حق بجانبی" او پیچیده شده صفاتی است که هر کدام از این مدافعین "بیراهه ی عاقبت نابخیر" به نسبت کم و بیشی دارا هستند.

۲- در به روی صحنه آوردن این نمایشنامه به نظر من باید از شیوه های ناتورئالیستی (طبیعت گرایی) یا رئالیستی (واقع گرایی) پرهیز کرد. باید برای تفسیر هر چه دقیق تر و افشاگری هر چه بیشتر از شیوه ی پیاده کردن سبک اکپرسیونیستی (گزاره گرایی) در تمامی بخش های نمایشی، چه بازی هنرپیشگان و چه دکوراسیون و لباس و گریم استفاده کرد.

۳- در تنظیم صحنه ی رقص درآویش و صوفیان که یکی از مشکل ترین صحنه های این نمایشنامه می باشد، لزومی به تقلید مطلق از "چرخ چرخ" درآویش نیست. شاید بتوان از عناصر رقص های مذهبی ملل دیگر

استفاده کرد. پیام اساسی این صحنه باید بر این پایه قرار گیرد که این مسخ شدگان هو هوکش و هو حق مددگویان به سر و سینه کوب بزودی بر عرصه قدرت خواهند نشست و رهبری سیاسی و اقتصادی یکی از حساس ترین مناطق جهان را بعهده خواهند گرفت (امید است که به خیر بگذرد).

۴- پیشنهاد می کنم که چهره ی قدرت خانم را با ماسک زیا اما سرد و بی روح در تمامی مدت بپوشانید، تا آنجایی که ممکنه از ریش و پشم "آخوندی" دوری کنید. لباس های و یا به عبارت دیگر من تشاء و دلغ و غیرو را می توان وباید ساده و متحد الشکل کرد. شیخ می تواند در شب زفاف یک روپوش آراسته و مزینی در تن داشته باشد. در آرایش گیسو و انتخاب لباس خواب قدرت خانم باید یک نوع "دریدگی شهوتی" به وجود آورد، زیرا در بطن هر نوع "قدرتی" هم نوعی شهوت و هم نوعی دریدگی تهاجمی خفته است.

۵ - چند جمله ای درباره ی شیطان

ما در اکثریت افسانه ها، قصص و ادبیات ملل مختلف جهان به چنین "موجودی" برخورد می کنیم. از روایات "عروسی اجنه" در حمام حاج زهرا خانم گرفته تا مفیستوی فاوست گوته. آیا این "موجودات" ساخت قدرت تخیل بشر وجود خارجی دارند؟ با وجودی که جواب به این سؤال مطلقا منفی است، معهدا هیچ لزومی به نفی به اصطلاح "منطقی" این پدیده های ساخته و پرداخته فانتزی بشر نیست. زیرا در موجودیت این وجود که به نام های مختلفی چون اهریمن، ابلیس، شیطان، دیو و جن تظاهر می کنند. عکس برگردانی از تمامی صفات نیک و بد خود انسان نهفته است. آیا نفس اماره و نفس لوامه و جدال و ستیز شان خود بهترین دلیلی بر "موجودیت این وجود" در خود ما نیست؟ آیا ضرورت ایجاد قوانین اجتماعی، تعیین حدود و ثغور و معیار های اخلاقی زنجیری به دست و پای شیطان درون ما نیست؟ آیا ما توانسته ایم بر احساس دسترسی به بهترین لذایذ مادی زندگی حتی به قیمت لگد مال کردن حقوق انسانها و زیر پا گذاشتن تمامی معیارهای اصیل و انسانی مسلط شویم؟ مگر این ما نیستیم که بقول شادروان سعیدی سیرجانی: (یا از بیم جانئو یا به سودای نان با فریاد های دیوانه وار دیوان همصدا می شویم) پس بهتر است که

شیطان را در خودمان جستجو کنیم و صورت و رفتار "انسان" را به او بدهیم. هیولایی با گوشه های ابرویی به بالا کشیده و چشمانی تنگ و مورب به نام شیطان دیگر مورد قبول کودکان کودکان هم نیست.

۶ - درست است که این نمایشنامه با تغییراتی جزئی اقتباس از "شیخ صنعان" شادروان سعیدی سیرجانی است، معهذاً به نظر من لزومی ندارد که چنانچه این نمایشنامه روزی به صحنه آمد نام آن را شیخ صنعان بگذارند. بد نیست که تهیه کننده و رژیسور بین این دو نام یکی را انتخاب کند: 1- شیخ و قدرت؛ 2- شیخ و شیطان.

۷ - لازم می دانم در پایان مطالب فوق به ذکر این نکته مهم بپردازم و صادقانه اقرار کنم که به هیچ وجه قصد و نیت من، حتی لحظه ای، به ابتدال کشیدن مذهب به طور کلی و خصوصاً شریعت مقدس اسلام نبوده و نیست. من بشخصه برخلاف تبلیغات سیاسی این یا آن گروه همواره به بودن و بقا و نقش مذاهب در فرهنگ ملت ها احترام گذاشته و می گذارم و معتقدم که در تاریخ آینده بشریت هم مذهب یکی از ارکان مهم جامعه ی بشری و فرهنگ ملل مختلف جهان خواهد بود. تنفر بی حد و حصر من از "خلخالیسیم" مذهبی است. در مذهب من جایی برای جور و جفا، سالوس و ریا، قهر و جبر و مقام و منصب نیست. چهره یک دلباخته صادق به یک مذهب شاد و خندان است نه تلخ و عبوس. باید دلباختگی و عشق به مذهب را از پدیده های دنیوی جدا کرد و دور نگه داشت. جای درفش اسلام بر قله انبوه کشتگان دگراندیش نیست.

برلن - ژوئن ۱۹۹۶
صادق شباویز

شیخ صنعان داستانی است تمثیلی، بر اساس داستانی به همین نام در "منطق الطیر" فریدالدین عطار نیشابوری شاعر قرن ششم.

این داستان که در حقیقت واکنش سعیدی نسبت به اوضاع اجتماعی ایران پس از تشکیل جمهوری اسلامی است در سال 1358 در مجله "نگین" تهران به طبع رسید و منجر به توقیف و تعطیل مجله و خشم حکومت نسبت به سعیدی گردید.

عنوان شیخ در سده های نخستین اسلام از برترین عناوینی بوده که از لحاظ اهمیت علمی و عرفانی جلوی نام شخصیت های بزرگ و بارز می گذارده اند. از اواخر سده هفتم هجری به واژه ی شاه تبدیل گردید و نخستین با جلوی نام حضرت شاه نعمت الله ولی، سر سلسله ی درویش فرقه ی نعمت الهی عنوان شده و همانند دیگران نام شاه داعی الی الله (متوفی 780 ه. ق.) و شاه قاسم انواز (متوفی 825 ه. ق.) و غیره و بعدها این عنوان به آخر اسم ها اضافه شده مانند صفی علیشاه، نور علی شاه، مشتاق شاه، (نقل از کتاب شیراز شهر جاویدان، اثر علی سامی، صفحه ی 105).

(کشف المجحوف) قدیمی ترین کتاب به زبان فارسی که درباره ی تاریخ تصوف در اسلام نوشته شده است. اثر هجویری غزنوی (متوفی 467 ه. ق.).

بی خبری مردم از حیثیت انسانی خویش
ضامن دوام حکومت فساد است و چون و چرای
اهل تفکر آفت قدرتهای نامشروع.
سعیدی سیرجانی

هجوم به قصر

صحنه ی اول

افراد: خلیفه شیخ. شیطان. کاذبعلی شاه. قلدر علیشاه. جیجک علیشاه.
فردوس علیشاه. نقل علیشاه. صوفی پیر. صوفی میانسال. صوفی
جوان. عوام الناس. روشنفکری که غرق مطالعه "دولت و
انقلاب" هست و یا به سیخ زدن پیپ اش مشغول است. دختر 16-
17 ساله ی مینی ژوپ پوشی که از تاخیر دوست پسرش ناراحت
است. چند زن چادر بسر. زن و شوهر بچه بغل حاج و واج. چند

پسر و دختر بچه ی ۵-۶ ساله. کارمند روزنامه خوان. جوان
دوچرخه سوار.

صحنه:

نمای خارجی دو سه عمارت مجلل در ته صحنه در منطقه ی
مصفايي دیده می شود. پرده به روی پسر و دختر بچه هایی که
مشغول طناب و توپ بازی هستند، کشیده می شود. در گوشه ی
چپ صحنه دختر جوان "مینی ژوپ" پوش به این طرف و آن
طرف می رود و مرتبا به ساعتش را نگاه می کند و در گوشه ی
دیگر صحنه دو سه صندلی و یک میز که گوشه ای از کافه تریا را
نشان می دهد قرار دارد که روشنفکر و کارمندی بر روی آن
نشسته اند. پس از لحظاتی سر و صدا های نامفهوم و شعار های
مختلفی که هیچ کدام در جیغ و فریاد اعتراض و تیراندازی درست
قابل فهم نیست شنیده می شود. قبل از ورود جمعیت تظاهرکننده
چند زن چادر بسر و زن و شوهری بچه به بغل با کنجکاو ی وارد
صحنه می شوند. در این فاصله جیغ و فریاد ها به شعار "ضعیفه ی
مسلمه آزاد باید گردد" تبدیل شده و چندین بار تکرار می شود. در
تمامی این مدت روشنفکر غرق در مطالعه "دولت و انقلاب" و
یادداشت برداشتن و کارمند تریاکی هم به مطالعه روزنامه و چرت
زدن مشغولند و کوچکترین توجهی به حوادث جنبی ندارند. زن و
شوهر بچه به بغل در گوشه ای هاج و واج و با دهانی باز و بی
حرکت ایستاده اند. حالت اضطراب و دلهره ی دختر مینی ژوپ
پوش لحظه به لحظه بیشتر می شود. زنان چادر بسر پی از مدتی
پچ پچ با تکرار شعار "ضعیفه ی مسلمه آزاد باید گردد" به صف
تظاهرکنندگان می پیوندند. دختر و پسر بچه ها قبل از ورود
جمعیت تظاهر کننده و به محض شنیدن صدای تیراندازی و جیغ
فریاد دوان دوان صحنه را به جهات مختلف ترک می کنند.

خلیفه شیخ (در حالی که قلدر علینشاه و کاذبعلی شاه او را بر روی شانه
حمل می کنند): ای هم وطنان شریف و مسلمان، ای جان برکفان
راه شریعت و طریقت. تجاوز این مرد لامذهب به حریم مقدس

اسلام نابخشودنی است. این مرد خارج از مذهب دختر بی گناه یکی از رعایای خویش را با حقه بازی و تهدید و تطمیع به حرمسرای خود برده است. پاسداران قوانین شریعت به هیچ قیمتی نمی توانند زنده باشند و ببینند که مخدره ی عقیفه ی مومنه ای در حباله نکاح کافر از سگ نجس تر خدا نشانسی در آید. بر شما مردم مسلمان است که باغ شدادی و قصر فرعونى این مسیوی کافر را که از معاشرت با افراد خارج از مذهب بیمی ندارد و لقمه ی نجس می خورد بر سر منحوسش خراب کنید و عقیفه ی مسلمه را از چنگ این خورک پوزه آلوده رها سازید تا در های بهشت برویتان کشاده شود. هر کس از این قوم مستکبر و بی دین در جنگ با مردم مسالمان کشته شود، تمامی مایملکش از مقوله غنائم شمرده می شود و به حکم سنتی مقبول خانقاه و همگان از آن آن مرد مسلمانی است که او را به دیار عدم فرستاده، از کاخ و سرایش گرفته، تا کنیز و زن و دخترش. ای جان برکفان راه شریعت بشتابید که این سعادت هر روز نصیب شما نمی شود. خوشا به سعادت شما مردمی که شاهد این روزگار فرخنده اید.

کاذبعلی شاه: عقیفه مسلمه آزاد باید گردد(جمعیت با شور و هیجان این شعار را تکرار می کند. اوباشی چند با نعره های ناهنجار "بکشید و نابودش کنید" صحنه را ترک می کنند. نعره های گوش خراش زنان چادر بسر که در این فاصله به صف تظاهرکنندگان پیوسته اند به هنگام خروج از صحنه و تکرار این یا آن شعار توجه تظاهرکنندگان دیگر را جلب می کند. زن و شوهر بچه بغل حاج و واج مانند شیخی به دنبال تظاهر کنندگان می روند. بلافاصله پی از خروج زن و شوهر بچه به بغل که آخرین افراد پیوسته به صف جمعیت هستند جوان دوچرخه سوار با دوچرخه اش وارد صحنه می شود و به طرف دختر مینی ژوپ پوش می رود)

جوان: ببخش که نیم ساعت دیر شد. توی خیابون ها قیامته. نمی شه یک قدم بری جلو.

دختر: مهم نیست. خوشحالم که سالم رسیدی. اون ورام تیراندازی شد؟ (به اتفاق صحنه را ترک می کنند. ار گوشه و کنار سر و کله پسر و دختر بچه ها پیدا می شود که یک بار دیگر به بازی خود

ادامه دهند. روشنفکر که تا لحظاتی قبل به مطالعه و یادداشت برداشتن مشغول بود بر روی کتاب "دولت و انقلاب" بخواب رفته و کارمند تریاکی هم درحالی که روزنامه به روی صورتش افتاده به خُر خُری آهسته مشغول است. پرده آهسته آهسته کشیده می شود.)

صحنه ی دوم - خانقاه

افراد: شیخ صننعان، خلیفه شیخ، کاذبعلی شاه، قلدر علیشاه، جیجک علیشاه، فردوس علیشاه، نقل علیشاه، صوفی پیر، صوفی میانسال، صوفی جوان، تاجز مومن و محترم، قدرت خانم. دو نوجه ی قلندر.

(قلندران دلق پوش و دراویش "من تشاء" بر دوش دو زانو در اطراف شیخ حلقه وار گرد آمده اند و وی را چو نگین انگشتی در میان خود گرفته اند.)

پرده به روی قلندران و درویشان "هوهو، یا هو، یا من لاهو الاهو" کشان مسخ شده باز می شود. این هوهو کشیدن آهسته آهسته تبدیل به "یا قدرت یا قدرت" و چرخ چرخ و رقص درویشان می انجامد و با "هو حق مددی" گفتن خلیفه شیخ مراسم به پایان می رسد)

صوفی جوان: مگر قدرت هم از اسماء الهی است؟
صوفی پیر: فرزندم مرید هیچ وقت حق نداره در کار مراد دخالت کند.
استغفار کن و خیال بد به ذهنت راه مده.

صوفی میانسال: بگذارید این سؤال را از خود حضرت شیخ بکنیم. بگمانم اشتباهی رخ داده باشد. (به طرف شیخ) با عرض پوزش از آم مقام محترم و عذز خواهی از جسارتی که مرتکب می شوم، بفرمائید آیا قدرت هم از اسماء الهی است؟ (خلیفه شیخ که همواره هر گونه سؤال و اعتراضی را در نطفه خفه می کند، فریاد می زند)

خلیفه شیخ: تو مردک بی خبر از آداب خانقاه، تو ابله بی اطلاع از راه و رسم طریقت چگونه به خودت اجازه می دهی در کار حضرتش تردید کنی. مرشد ما هر چه گوید و هر چه کند خیر محض است. مریدان را نرسد که در کار پیر چون و چرا کنند و از حضرتش دلیل و برهان بخواهند. مگر از روزگار سیاه مریدان ناپخته ایمانی که در کارمشایخ و الباء اله تردید کردند بی خیرید؟ شیخ ما مستقیماً

با حضرت هو مربوط است و به آخرین پله ی معراج تصوف قدم نهاده و سراپا او شده است. خوشا به سعادت صوفیان وارسته ای که در انجام او امرش بر یکدیگر سبقت گیرند و در اجرای فرمانش هر چه باشد و گرچه علی الظاهر خلاف مسلم شریعت و طریقت لحظه ای تردید و تامل روا ندارد.

نقل علیشاه: ناز نفست گلِ مولا.

خلیفه شیخ: آن وقت شما بی غیرت ها نشسته اید و می بینید که به مرشد ما توهین میشود و از جایتان تکان نمی خورید. ای کافرها! ای مرتد ها، بجنید! دشمنان حضرتش را بسزای اعمالشان برسانید. (صوفی جوان به اتفاق دو توجه ی قلندر با مشیت و لگد صوفی میانسال را از خانقاه دور می کنند. لحظه ای بعد قلندر علیشاه و کاذبعلیشاه به اتفاق قدرت خانم که سر و روی او کاملا پوشیده شده و تاجر مومن و محترم و در پشت او گروه شیطان وارد صحنه می شوند.)

کاذبعلی شاه: (در حالی که قدرت خانم را به زانو زدن در برابر شیخ مجبور می کند) ای شیخ بزرگوار آیا غیرت و حمیت اسلامیتو اجازه می دهد که این ضعیفه ی بی پشت و پناه را به دست مردمی بسپاری که قدرت نگهداریش را ندارند؟

خلیفه شیخ: خویشان و کسان دختر لیاقت نگهداری او را ندارند. به محض اینکه به خانه رفت او را به کافر دیگر می فروشند. اگر بار دیگر دامن این عقیفه ی مُسلمه به علت سهل انگاری نآلوده شود، در این صورت حضرت شیخ جواب خوا را چه خواهد داد.

شیخ: دختر را به خانه اش ببرید و به دست کسانش بسپارید. شیطان: (که تا این لحظه در گوشه ای شاهد این منظره بود با قیلاقه حق بجانبی وارد معرکه می شود) البته حق با حضرت شیخ است. باید دختر را به خانواده اش تحویل دهیم. وظیفه ی همگی ما نجات دختر مسلمانی بود از چنگ کافری. الحمدالله که وظیفه ی خودمان را به انجام رسانده ایم (شیطان به زن در چادر پیچیده نزدیک می شود و با نهیبی قلندران و صوفیان را به کنار می زند و دختر را کشان کشان به زانو زدن در برابر شیخ مجبور می کند و چادر را از و رویش بر می دارد و به دور می افکند. قلندران که با نگاهی

زیر چشمی شاهد نگاه شیخ و عرق سرد پیشانی اش می شوند، به فیض "فراست مومن" مافی الضمیر شیخ را می خوانند.)
خلیفه شیخ: مگر می توان زنی بدین بیچارگی و وحشت زدگی را به دست کسان نالایق اش سپرد. جواب غضب خدا و روز جزا را چه خواهیم داد؟ مگر حضرت شیخ در صدق عقیده و قدرت ایمان قلندران و صوفیان خانقاه تردیدی دارند که این همه در پذیرفتن تقاضای شان تامل می فرمایند؟

قلدر علیشاه: ابدًا رضایت نمی دهیم که این زن را به خانواده اش تحویل بدید. ماها بودیم که خونه را سر مسیو خراب کردیم و از اون سگهای نگهبان و خوک های کثافت خودش نترسیدیم و پیش رفتیم و خون دادیم حالا ز نور هایش کنیم و بره به چنگ مسیوی کافر دیگه ای بیفته.

شیخ: خانقاه جای زن نیست. زن شریک شیطان است. شیطان ملعون می خواهد...

شیطان: حضرت شیخ درست می فرمایند. جای زن در خانقاه نیست. برای اینکه زن شریک شیطان، اصلاً خودشیطان و کار شیطان هم فریب دادن آدمیزادگانی یه ه دین و ایمان درستی ندارند. خانقاه جای مردان حق و راه طریقه، نه جای تسلیم شدگان به هوی و هوس و شیفتگان ناز و نعمت.

تاجر: (که تا کنون در گوشه ای شاهد این صحنه هست به جلو می رود) با عرض سلام و تقدیم احترام از محضر حضرت شیخ گستاخانه اجازت می طلبم که دستور فرمایند با این عقیفه مسلمه بی پشت و پناه را به حقیر خاکسارتان بسپارند تا آلودگی های فکری و جسمی این ضعیفه را تحت رهبری و هدایت داهیانیه ی آن حضرت از وجودش دور کنم. اطمینان داشته باشید که ما مریدان و جانبازان راه عشق به طریقت در خدمت به خانقاه هرگز کوتاهی نخواهیم کرد.

شیخ: ما همواره به تقوای بازرگانان مومن و خوشنام و بی غرض معتقد بوده ایم و می دانیم که هرگز سوء نیتی به عقیفه مسلمه از جانب رهروان طریقت و شریعت، خصوصاً از جانب تجار مومن و محرم اعمال نخواهد شد. سوابق خوشنامی و بی غرضی این آقایان

محترم بر صوفیان و قلندران خانقاه امریست واضح و آشکار است. البته وظیفه‌ی شرعی شما نگهداری از این زن بی پناه است. من فعلاً برای این کار خیر کسی را غیر از شما ندارم. امیدوارم که در این امر خیر موفق باشید. (تاجر و قدرت خانم صحنه را ترک می‌کنند)

خلیفه شیخ: جهاد امروز صوفیان ناقص است. مادام که تکلیف قطعی عقیقه مومنه روشن نگشته ناموس طریقت در خطر. البته در این واقعیت تردیدی نیست که شخص تاجر مرد با تقوای ناموس پرست خوشنامی است. اما... اما همه نگرانی من از خانه‌ی بی در و دروازه‌ی بازرگانه و از خدمه و فرزندان او که در هر حال نه معصومند و نه از اولیاء و مقربان خدا.

شیطان: و چه معلوم که هم الان در هیم لحظات و دقایقی که ما و شما فقیران بارگاه کبریایی و مردان راه حق گرم ذکر و طاعت و عبادتیم، در خانه بازرگان فسقی صورت نگرفته باشد. مگر صلاحیت و تقوای اهل خانقاه از تاجران بازار کمتره؟

فردوسعلی شاه: من یقین دارم که تاجر لیاقت و کفایت نگهداری و رهبری این مخدره را ندارد.

قلدر علیشاه: احسنت.

کاذبعلی شاه: ما باید خودمون از این زن نگهداری کنیم تا از گزند هر بلیئه‌ی ای محفوظ بماند.

خلیفه شیخ: ما با این عمل مرتکب اشتباه بزرگی شده ایم. باید زن را به خانقاه بیاوریم و آبروی خانقاه را حفظ کنیم.

صوفی پیر: آوردن زن زیبایی به خانقاه همان است و بردن آبروی خانقاه همان. شماها چنان ذوق زده شده اید که هیچ قید و بندی را رعایت نمی‌کنید (قر و لند قلندران) شآن ما مسندنشینان خانقاه دخالت در این مسائل نیست. باید زن را به کسانی تحویل بدهیم و گرنه یا منحرف می‌شویم و با متهم به انحراف. و در هر صورت آبروی خانقاه می‌رود.

خلیفه شیخ: بفرمایید نگهداری از عقیقه‌ی مُسلمه‌ی ای در محیط مقدس خانقاه باعث چه انحرافی خواهد شد؟

صوفی پیر: برای حفظ حرمت خانقاه، برای بقای آیین طریقت دست از این دروغ و یاوه سرایی بردارید. دری به تخته خورد و کار ما گرفت و از برکت اسم خانقاه و خوشباوری مردم به نام و نوایی رسیدیم. پول و پله ی فراوانی رسیده بخورید و خوش باشید و آنقدر رجز خوانی نکنید که مردم شهر به تنگ بیایند و در و پیکر خانقاه را بر فرق همه ما خراب کنند (اعتراض قلندران. صوفی پیر که با نگاه های خشمگین و اعتراض قلندران روبرو می شود من تشاء خود را می کند و چند قدمی به طرف در خروجی می رود. به طرف شیخ) شما هم حضرت شیخ اگر از این شیرمرد مریدان می شنوید به خانقاه خودتان برگردید و این زن سلیطه را هم به دست کسانش بسپرید (اعتراض شدید قلندران) و خانقاه و خودتان را بد نام نکنید. (صوفی پیر صحنه را ترک می کند).

شیخ: آرام باشید. آرام. خونسردی و آرامش خودتان را حفظ کنید. به طور حتم این پیرمرد چرس و بنگ زیادی مصرف کرده و زیاد حرف های پرت و پلا می زند. این حادثه ی کوچک نباید شما را دلسرد کند. وظیفه ی دینی شما نجات زن مسلمانی بود از چنگ کافر خدانشناسی. همگی باید خوشحال باشید که وظیفه ی شرعی خودتان را به انجام رسانده اید. این افتخار برای شما بس که این مخدره ی مُسلمه را از چنگال این مرد کافر مسلک رهایی بخشیدید.

شیطان (در گوشه ی صحنه و مستقیماً با تماشاچیان):

با مریدان هر چه خواهی ناز کن	در بر من مشیت خود را باز کن
پیش از این گوینده ی حق بوده ای	پاکباز عشق مطلق بوده ای
حالی محکوم فرمان منی	پای تا سر شیخنا زان منی

گوشه ای از خانقاه

افراد: شیخ، شیطان.

(شیخ صنعان در حالی که آستین های پیراهن خود را - که روی زیر شلواری سفید و بلندش آویزان است - برای وضو گرفتن بالا کشیده، به شستن پاهای خود مشغول است. شیطان با آفتابه ای بر روی پاهای شیخ آب می ریزد)

شیخ: مردم زنانه با هوشند. فهمیده اند که غرض از آن های و هوها و کشت و کشتارها چیز دیگری غیر از نجات قدرت خاتم بوده است. مگر برق سوء ظنی را که از نگاه بعضی از مریدان می جهید ندیدی؟

شیطان: گور پدر مردم. مردم در غفلت نگهداشته و کودن چه داخل آمدند که در کار اولیاء الله دخالت کنند. مردم در حکم گوسفندند و قیم و شبان می خواهند. وانگهی تو که جز رضای حق مقصودی نداری. بگذار هر چی مب خوان بگند.

شیخ: ترس و نگرانی برای چه؟ نباید از اعتراض معاندان، سؤال مخالفان و یا غوغای عوام ترس و هرسی به دل راه داد. زندان خانقاه که درست و حسابی با وظایف خودشون آشنا. لشوش و الواط شهر هم به هوای قدرت خانم چشم بر حکم و گوش بفرمانند. ارادل و اوباش هم که می تونند هر لحظه با شعار بکشید و نابودش کنید کلک مزاحمین را بکنند. و از همه مهمتر چماق تکفیر هم که هر آن آماده فرود آمدن و درهم کوفتن اند. دیگر تردید و تامل چرا؟ شیخ: گرفتم خلق را سرکوب و خاموش کردم. گفتم که موبدان سرکش و ناراضی رو به اطاعت و سکوت مجبورشون کردم. جواب خدا را چه خواهم داد؟ تکلیف طاعات و عبادات چندین ساله ی من چه می شود؟ چرا وسوسه می کنی ملعون؟

شیطان: چه وسوسه ای؟ مگه حمایت از یک زن بی پناه در شرع گناهانه؟
و آنگهی حضرت شیخ که او را مستقیماً به خانقاهنیاورده و در
حرمسرا نبرده. او را بدست بازرگان پاکدامن و مطمئنی سپرده ای
که در صداقت و تقوایش هیچ شک و تردیدی نیست.

شیخ: صداقت و تقوایش بله. اما توانایی و کفایتش چه؟ البته که تاجرباشی
آدم ساده ی بی شیله پیله ای است. اما حریف نره غول هایی که به
اسم من و از طرف من به خانه اش ریخته اند نخواهد شد. همه ی
هنرش این است که خودش را به کوچه ی علی چپ بزند و قضایا
را نادیده بیندازد و به مصداق شتر دیدی دیدی دلش را به این
خوش کند که زن بیچاره در دامن امن و امان است.

شیطان: مولانا چرا دست از این لیت و لعل برنمی داری؟ آسمان که به
زمین نیامده و قران خدا هم غلط نشده. راستش اینه که زنی است
هوس انگیز و تو دل برو. تا دیروز در آغوش مسیوی لا مذهب
شرابخور خوک پرور بود. امشب هم در خانه ی بازرگان همان
وضع و حالی رو داره که اگر به خانه ی پدرش می رفت می
داشت. آخ که بلایی از خوشگلی بدتر نیست. زن زیبا... بی صاحب
و بی سرپرست را در این شهر هرگز راحت نمی گذارند. اگر
رندان خانقاهی خدمتش برسند، الواط شهری حسابشو خواهند
رسید. این که این همه نگرانی و واسواس نداره.

شیخ: قبول دارم که زن خوشگل از تعرض خلائق محفوظ نیست. اما
چرا من دلالم مظلومه باشم؟ چرا باید من در کار این زن دخالت کنم،
چرا باید من او را از بستگان و خویشانش جدا کرده باشم، چرا باید
من بازرگان محترمی را به دردسر بیندازم و سر پیری او را به
کاری قبیح و ادار کنم؟ اشتباه بود، از اول اشتباه بود!

شیطان: اختیار داری جناب شیخ... خودت می دونی و می دونی که
مخلص هم می دونم که هیچ اشتباهی در کار نبوده است. پدر اون
یه جفت چشم سیاه و اون نگاه دلربا بشوزه که مایه خونه خرابی
آدمیزادگانه. شیخنا کج بنشین و راست بگو. من که در ردیف
مریدان و سرسپردگان خانقاه نیستم که علقم نرسد و از کم و کیف
قضایا بی خبر باشم. صمیمانه اعتراف کن که عاشق دختر شده ای.
عشق هم در هیچ مذهب و ملتی گناه نیست. زنی است بی کسی و

بی شوهر و بی پناه. هر زنی سرپرست و شوهری می خاد. اگر هم به خانه ی پدر و مادرش می فرستادی بالاخره به گردنکلفت بزن بهادری می رفت و می گرفت و می بردش. خوب، در این صورت و با این مقدمات چرا علنا نمی گوی که خودم می خامش؟ چرا اعتراف نمی کنی که عاشقش شده ای؟

شیخ: دست بردار ملعون. من کجا و عشق کجا. عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند. خاک بر سر من اگر سر پیری و بعد از عمری طاعت و عبادت دنبال هوی و هوس نفس اماره بروم و هوای دامادی بر سرم زده باشد!

شیطان: دست بردار، جناب شیخ. یادت باشد اینجا نه حلقه ی ذکره و نه محفل صوفیان. من و تو دو به دو با هم نشسته ایم که راست بگویم و راست بشنویم. عاشق دختر شده ی و هیچ جای این قضیه هم نه عرفا عیبی داره و نهی شرعا. مردم هم با ایمان و اعتقادی که به تو دارند از شنیدن این خبر کلی خوشحالی خواهند کرد. دیگه معطل چی هستی؟ دختره هم آگه همه ی دنیا رو بگرده شوهری مناسب تر و شایسته تر از تو پیدا نخواهد کرد. اگر این شکار وحشی را که به آسانی در دامت افتاد از دست بدهی تمام مردم دنیا به تو خواهند خندید.

شیخ: ای لعنت خدا بر تو ملعون از ازل و ابد که نمی گذاری بندگان خدا آرام باشند و به عبادت بپردازند. خب تو که برای هر کاری نقشه ای طرح می کنی و جواب هر معمایی را در آستین حافظه ات آماده دار، بگو تکلیفم با نیشخند های مردم و طعنه های مریدان چیست؟ مردم نخواهند گفت که شیخ... در روزهای واپسین زندگی به فکر جوانی و تجدید فراش افتاده است؟ مدعیان و نکته سنجان طعنه نخواهند زد که همه ی جوش و خروش شیخ برای تصرف قدرت خانم بوده، نه سرکوبی مسیوی کافر لامذهب. خب بفرمایید جواب چون و چرا ی اهل تفکر، معترضین آشوبگر، صوفیان ناراضی از این وضع را چهئیدهم؟ و از این بالاتر مردم درباره ی من چه فکر می کنند؟

شیطان: مگه جنابعالی برای مردم زندگی می کنی؟ جنابعالی با این مقام معنوی و روحانی باید برای حرف مدعیان تره خرد نکنید! از قدیم

و ندیم گفته اند در دروازه را می شه بست، اما در دهن مردم نمی شه. ساده ترین راه حل قضیه اینه که از هیم فردا یک گوش تان را باد کنید و یکی را بادگیر. نه پروایی از ریشخند و اعتراض معاندان داشته باشی و نه اعتنایی به پچ پچ مریدان. فعلا قدرت خانم در اختیار تو و دنیا به کام توست. از من می شنوی همین امشب بفرست دخترک را بیاورند و صیغه عقد را جاری کن تا برای همیشه به پچ پچ و ریشخند و اعتراض خاتمه داده بشه.

شیخ: اگر خواهیم این کار بکنیم به این تر و چبانی صلاح نیست. هر کاری مقدماتی داره. وانگهی مصلحت خانقاه اینه که صورت ظاهر قضیه را به نحوی درست کنیم که ازدواج من با قدرت خانم بر اساس تقاضای خود علیا مخدره و اصرار صوفیان و رندان خانقاه باشد و صورت تکلیف شرعی به خود بگیرد و از مقوله ی نوعی بزرگواری و فداکاری به حساب آید (شیطان در گوشه صحنه).

شیطان: تا هوای "قدرت" از راهت فکند - دیو شهوت در ته چاهت فکند دیگر آن آرامش خاطر مجوی - شرح طاعات سلف با من مگو

نیک بنگر چون به دست آوردمت - بنده ی حق! بنده ی خود کردمت

در حجله ی زفاف

شیخ حمام رفته و قبای نو پوشیده و ریش سفید را خضاب بسته و تاج درویشی بر فرق سر نهاده، در انتظار عروس طیب و طاهر با هلله جنون آمیز عوام و با "هوق" بی وقفه ی درویشان در جلوی صحنه ظاهر می شود. در پس پرده توری که در جلوی صحنه قرار دارد تخت خواب عروس خانم هفت قلم آراسته ترگل و رگلی که از هوسبازی های قلندران و دست درازی رندان جانش به لب آمده با آرامشی ظاهری با چهره ای دلربا و فتان دیده می شود که بر روی تشک و بالشی آراسته و تزئین یافته در حالی که سینه عریان و هوس انگیزش در زیر لباس خواب نمایان و بازوان نیمه لخت و مرمری اش را ستون سر کرده و خرمن موج گیسوانش را پشت سر ریخته آرمیده است. قلندران و مریدان شیخ را با هوق و هلله و مبارک بادا تا وسط صحنه همراهی می کنند و حضرتش را با بازکردن قسمتی از پرده ی توری به حجله ی زفاف مشرف می نمایند. خلیفه شیخ، کاذبعلی شاه، قلدر علیشاه، فردوسعلی شاه، جیجک علیشاه و نقل علیشاه که از "خوان نعمت" قدرت خانم بی بهره مانده اند، در جلوی صحنه باقی مانده اند.

قلدر علیشاه: به این ترتیب دیگه چیزی دستگیر ما نخواهد شد. راستش را بخواهید تقصیر خودمه که دیر جنبیدم.

نقل علیشاه: همه رشته هامون پنبه شد.

فردوسعلی شاه: پس ما اشتباه کرده بودیم. نیروی جوانی شیخ فتوری نیافته.

خلیفه شیخ: نگران نباشید. درست دقت کنید این ما بودیم که تاجر بیچاره را به تنگ آوردیم و وادارش کردیم که شخصا از نگهداری زن اظهار عجز بکند و او را به خانقاه بسپاره. این ما بودیم که مردم

ساده دل از همه جا بخبر را از کار و زندگی بازداشتیم و به پیرامون خانقاه کشیدیم و اون ها رو چنان سرخوش و بی خود کردیم که یکصدا ما رو وکیل خودشون خواندند و مکلفان کردند که علیا مخدره را تحویل حرمسرای شیخ بدهیم. عجله و شتاب به هیچ وجه جایز نیست.

کاذبعلی شاه: حق با شماست. نباید عجله کرد. از این گذشته، علیا مخدره که دختر نیست. مدتی همبستر مسیو بوده است. بگذار یک شب هم توی بغل این پیرمرد باشد. بالاخره مال خودمونه. قلدر علیشاه: راست می گه. آخرش مال خودمونه. سیب سرخ که به درد دست چلاق نمی خوره.

فردوسعلی شاه: با این شتابی که پیرمرد به طرف حجله رفت، بعید می دونم که فردا بتونه با پای خودش بیرون بیاد (خنده عمومی). قلدر علیشاه: همین امشب به کلی حسابش ساخته است (همگی جلوی صحنه را ترک می کنند. پرده ی توری آهسته آهسته به کنار کشیده می شود).

شیخ: (با عجله و شتاب تمامی لباسهای خود را می کند و یک یک را به گوشه ای پرتاب می کند. در حالی که فقط با یک زیر پیراهنی نسبتاً بلند در پائین تخت خواب مخدره ی طیبیه و طاهره ایستاده برای جلب توجه سرفه می کند. زن نه حرکتی به خود می دهد و نه نگاهی به طرف او می افکند. شیخ آهسته و لرزان در کنار تخت زن زانو زده گوشه توری زیبایی که نیمه اندام زن را پوشانده با انگشتان مرتعش خود لمس می کند و سرش را به طرف صورت زن می برد و درگوش او زمزمه می کند:)

شیخ: عزیزم (ناگهان زن به حرکت می آید و با کف پای خود چنان بر سینه ی شیخ می زند که پیرمرد به گوشه ای پرتاب می شود) قدرت خانم: از جان من چه می خواهی؟

شیخ: عزیزم اگر می دانستی برای نجات تو چه رنج ها کشیدیم و چه جانفشانی ها کردم با من اینطور...

قدرت خانم: برای نجات من؟ مگر من زندانی بودم که نجاتم بدهی؟ مگر گرفتار بودم که برایم فداکاری کنی؟

شیخ: آری عزیزم همه صوفیان خانقاه و همه مردم شهر می دانند که مسیوی کافر خدانشناس، تو دختر عقیفه ی مسلمه ی مسلمان زاده را به عنف و جبر به عقد خویش در آورده بود و...
قدرت خانم: چی می گی پیرمرد، مگه عقل از کله ات پریده که آن قدر چرت و پرت می گی؟ دختر عقیفه مسلمه مسلمان زاده کیه؟
شیخ: تو عزیز دلم.

قدرت خانم: کی همچین حرفی زده؟ کی ادعا کرده که من مسلمان و مسلمان زاده ام؟ هر که همچی حرفی زده غلط کرده.
شیخ: همه قلندران خانقاه، همه ی صوفیان خانقاه.

قدرت خانم: غلط کردند، من اصلا دین و مذهبی نمی شناسم، تا چه رسد به اینکه مسلمان و مسلمان زاده باشم. وانگهی گرفتم که مسلمان بودم و گرفتار دست به قول تو کافر خدا شناسی شده بودم. زندگی من چه ربطی بکار تو داشت. اصلا تو و قلندران خانقاهت در این میان چه کاره بودید؟ به چه حقی به خودتون اجازه فضولی در زندگی دیگران را می دهید؟

شیخ: (لحن ملایم شیخ یکباره به خشونت می گراید) زن چه می گویی. این وظیفه ی طریقتی و شریعتی من است که قطب مسلم زمانم و خلیفه به اسحقاق. چگونه می توانستم زنده باشم و بر تخته پوست شیخی و رهبری نشسته باشم و به جینم(؟؟؟) که زن مسلمه ای را کافری به اسیری برده باشد و برای نجات او خلق را نشورانم و جانش را نجات ندهم؟ مگر نشینده ای که خواجه عالم صل الله و علیه و مسلم فرمود: (من صبح و لم یهتم به امور مسلمین لیس...)

قدرت خانم: محض رضای خدا دیگه عربی بلغور مکن که من فارسی را هم به زور میفهمم. قبل اینکه فرمودید نجات مرا وظیفه ی دینی خود می دانید؟ درسته؟ درست شنیدم؟

شیخ: البته جای اندک شائبه شک و ریبی نیست.
قدرت خانم: پس منو برای خدا نجات داده اید و هیچ گونه قصد و غرض شخصی ئی ندارید؟ بله؟

شیخ: مسلم است. بی ادنی شائبه ای از شوائب اغراض نفسانیه و شهوات شیطانیه.

قدرت خانم: شیخ بالاغیرتا اینقدر "نیه، نیه" به نافم نبند و زبان خانقاهی رو هم بگذار برای قلندران و صوفیان خانقاهت، اگر منو محض خدا نجات داده ای و از این اقدام قصد ثواب آخرتی داشته ای. پس بگو ببینم بنده اینجا چه کار می کنم؟ چرا منو تحویل خویشان و کسانم ندادی؟ چرا این چند روزه با هزار دوز و کلک خواب و آسایش رو بر من حرام کرده ای؟ از اینها بالاتر چرا منو به حجله خانه کشانده ای، بی آنکه "بله" ای از زبان من شنیده باشی؟

شیخ: عزیز دلم شهر پر از کفار است. همه در کمین ربودن تو نشسته اند. اگر سایه ی من بر سرت نباشد خدا می داند چه به روزگارت خواهند آورد. خدا شاهد است که من جز نگهداری و نجات تو قصدی و غرضی ندارم.

قدرت خانم: شیخ نازنین دست از ریا بردار. صاف و پوست کنده بگو عاشقم شده ای و با همه ی وجودت منو می خواهی!

شیخ: (در برابر زن زانو می زند) بله عاشقت شده ام. ترا با همه وجودم می خواهم حاضرم در راه رسیدن بهتو هرگونه مانعی رو - حتی به قیمت جان صدها نفر هم باشد - از بین ببرم. حاضرم حتی جان خودم را هم در خطر بیندازم.

قدرت خانم: جانت به سلامت، من حان تو رو نمی خواهم، اما رسیدن به وصالم شرایطی داره اگر می خواهی اسما زن تو باشم و رسما آزاد، همین مقدماتی که چیده ای کافیه. منتها حق نداری قدم به اتاق من بگذاری و دست به اندام من بزنی. اما اگر منو می خواهی و میل داری در آغوش گرم و نرم رنج های گذشته و حسرت های جوانی را فراموش کنی چاره ای نداری جز اینکه ...

شیخ: بگو، بلایت به جانم! سر چه قابل که نثار قدم دوست شود.

قدرت خانم: سرت سلامت. تعارف را بگذار کنار. اولش یادت باشد که من دین و ایمان درستی ندارم و اصلاً پایبند هیچ ملت و مذهبی نیستم. بنابراین حق نداری مقام شیخی و رهبریت را به رخم بگشی، شیخ و رهبر باش برای صوفیان "هوهو زن" و قلندران تبریزین بر دوش خانقاهت. وقتی که نزد من می ایی باید یک آدمیزاد معمولی باشی بی هیچ ادعایی و غروری. از اینها گذشته من زنی هستم ناز پرور و تنعم... نه در خانه ی پدرم سختی کشیده ام و نه در خانه ی

شوهر. من از نکیت فقر متنفرم. فضای محقر خانقاه یا حجره های تو سری خورده اش جای من نیست... (هیاهویی از فضای خانقاه شنیده می شود. شیخ به طرف هیاهوکنندگان می رود تا علت هیاهو را جویا شود. از پشت صحنه این جملات شنیده می شوند:

(می توان هیاهو و اعتراض را از دو بلندگویی که در دو طرف پایان سالن تماشاچیان قرار دارند به سالن منتقل کرد تا اعتراض جنبه ی عمومی به خود گیرد و شیخ مستقیماً با تماشاچیان روبرو شود.)

به چه حقی او را به حجله برده است؟... مگر اینجا شهر هرتّه؟

پیرمرد صد ساله خجالت نمی کشد؟ نمی گذاریم. خاک خانقاه را به تو بره می کشیم.

کشکول هایتون رو بر فرق تان می شکنیم! (شیخ به سرعت به پوشیدن لباس می پردازد.)

شیخ: (که می خواهد اندام نمیه عریان زن را ببوشاند)
قدرت خانم: (پرخاش کنان نهیب می زند) مگر قرار نشد غرور و غیرتت را بیرون در بگذاری و نزد من بیایی. من اهل حجاب و روسری و تو سری نیستم. من آزاده به دنیا آمده ام و می خوام آزاد زندگی کنم.

(صدای دای پیر و عموزاده های قدرت خانم از پشت صحنه شنیده می شود.)

عموزاده: به حکم چه قانونی دختر ما را ربوده ای و به حجله گاه برده ای؟

دای پیر: ایهاالناس از این شیخ پیرسید از جان دختر ما چی می خواد؟
صدایی از بیرون: ظاهراً جوش و خروش شیخ و فداکارهای ما مردم از همه جا بی خبر نتیجه ی خوبی نداده است. بجای آنکه دختری گناه

را از آغوش کافری نجات دهیم و به خانواده اش بسپاریم به چنگ قلندران شهوت پرست خانقاهی سپرده ایم.

شیخ: (در این فاصله شیخ قبا به تن کرده و خود آراسته در برابر جمعیتی که تا لحظه ای پیش با مهاجمان هم صدا بودند ظاهر می شود و قلندران و صوفیان را با گفته های خود به خروش می آورد. مردم حیرت زده با دیدن قیافه ی ملکوتی شیخ یکباره از فدائیان او می شوند.)

ای یاران طریقت و هواداران حقیقت! ای مردان غیور و ناموس پرستی که مخدره ی عقیفه ی مسلمه ی محترمه ای را از چنگ کافر ملعون خدا ناشناس نجات دادید، چرا انتقام ناموس بریادرفته این زن را از خویشان و کسانش نمی گیرید. مگر اینان نبودند که دختر خود را تسلیم مسیوی کافر کردند. اگر همان روز به حساب این کفار خارج از اسلام رسیده بودید، امروز جرات نداشتند حریم مقدس خانقاه را در هم بشکنند و به سراغ زن بیایند که او را ببرند و تسلیم کافری دیگر کنند. ای قلندران وارسته، ای صوفیان صافی عقیده! ای همشهریان غیرتمند! ناموس پرستی شما کجا رفته است. بکشید این کفار حربی را...

(صدای همهمه و جار و جنجال و بکش بکش از پشت صحنه شنیده می شود.)

قدرت خانم: (که تا به حال در گوشه ای خزیده بود سکوت و آرامش را جایز نمی بیند و با خمیازه ناز آلودی شیخ را متوجه حضور خود می کند.) در حیاط خانقاه چه خبر بود؟

شیخ: هر چه می کشم از دست تو می کشم. مستی ارادل و اوباش شهر به خانقاه ریخته بودند و به دروغ خود را از کسان تو معرفی کردند و می خواستند ترا از جایی بدین امنی و راحتی بریابند و بار دیگر گرفتار کافری خدا شناس تر از مسیو کنند.

قدرت خانم: خُب، جناب شیخ بفرمائید با این مدعیان چه کردید؟

شیخ: هیچ. یقین داشتم که دروغ می گویند، مستی کافر بی دین اند. قانون خدا و فرمان خانقاه را درباره ی آنان احرا کردم. حکم الحاد و

ارتداد آنان را صادر کردم و خلایق در یک چشم به هم زدن حساب همه را رسیدند. این وظیفه ی طریقتی من بود. یقیناً ثوابش از هر جهادی بیشتر است.

قدرت خانم: عجب. پس حضرت شیخ هم با یک فرمان از مجاهدین فی سبیل الله شدید و خون نحس و نجس چند کافر مرتد را بر زمین ریختید؟

شیخ: آری. قانون خانقاه چنین است. اگر میسر شود حاضرم شخصا روزی هفتاد نفر، بلکه هفتصد نفرشان را در راه رضای خدا بدست خودم گردن بزنم.

قدرت خانم: در راه خدا؟ یقین دارید که فرمان شما مطابق احکام خدایی بوده؟

شیخ: البته. جای تردیدی نیست. هر کس در صحت فرمان من تردید کند کافر است و واجب القتل. حکم خدا را من می فهمم که شیخ خانقاه و قطب زمانم. ارادل و اوباش که از فوت و فن طریقت و احکام خانقاهی خبر ندارند.

قدرت خانم: راستی جناب شیخ یقین داشتید اینهایی که به فرمان مبارکتان کشته شدند، ارادل و اوباش بودند، نه خویش و کسان من؟

شیخ: جای کمترین تردیدی در این مورد نیست! قدرت خانم: اما من دو سه نفر مهاجمان را شناختم. یکی دانی من بود و دو تایشان هم پسر عموهایم بودند.

شیخ: دست بردار زن. خدا دلالت خیرت کند. چرا می خواهی یقین مرا به شک مبدل کنی؟

قدرت خانم: شیخ آنچه گفتم عین واقعیت بود. هر سه نفر را شناختم. شیخ: اگر این سه نفر را شناختی و واقعا عمو زاده ها و دانی تو بودند چرا از جای تکان نخوردی؟ چرا به یاریشان نیامدی، چرا حال این طور خونسرد و بی اعتنا هستی و شیون و زاری نمی کنی؟ محال است. البته محال است. دروغ می گویی.

قدرت خانم: نه، دروغ نمی گم. مثل اینکه هنوز منو نشناخته ای. من با زنهای دیگه فرق دارم. اصلا از جنس آنها نیستم. راستش را بخواهی با همه آدمیزاده های دیگه تفاوت دارم. مگر قبلا به تو نگفتم که دل بسته هیچ دین و مذهب و آئینی نیستم. خوب گوشهایت

را باز کن. بشنو چی می گم. من نه اهل دین و دیانت و این حرفها هستم، نه اهل عاطفه و احساسات و نه پایبند صفا و وفا و پرت و پلاهایی از این قبیل. دائمی کشته شد بشه. پسر عموهام کشته شدند، به درک، سر مویی غمگینم نکرده. عمر آدمیزاد کوتاه تر از آن است که بخاطر مرگ این و آن و با آه و ناله بگذره.

شیخ: چه می گویی زن. تو از مرگ خویشان و عزیزانت ناراحت نیستی؟ قدرت خانم: اولاً میان دعوا نرخ طی نکن. اینها خویشان من بودند، اما عزیزانم نیستند. اصلاً من عزیزی ندارم.

شیخ: از من چه طور؟ از من که فرمان به کشتن آنها دادم نفرت نداری؟ قدرت خانم: ابداً.

شیخ: عجب موجود سنگدل و بیرحمی هستی!

قدرت خانم: ممکنه سنگدل و بی رحم باشم. اما کذاب و ریاکار نیستم. از تو هم فعلاً نه بدم می یاد و نه خوشم. اگر دلم خواست و شایسته ی شان و زیبایی ام بود و از من خوب نگهداری کنی ممکنه چند روزی در آغوشت بگذرانم و جوانت کنم. می دونم وسوسه وصال من دامن جاننت رو آتش زده و نمی تونی به راحتی از من دست برداری، اما یادت باشد که من اهل دل بستن به کسی هستم و نه از آن زنهایی که عمری رو با یک شوهر بسر ببره و با چادر به خانه شوهر بیاد و با کفن بیرون بره. هر وقت خواستگار مناسب تری پیدا شد با اردنگی عذرت را می خواهم و به آغوش او می خزم.

شیخ: لعنت خدا بر تو زن. به عذاب ابدی الهی گرفتار شوی که شیطان مجسمی.

قدرت خانم: هر اسمی که دلت می خواد روی من بگذار. من همینم که هستم. عوض شدنی هم نیستم. اصلاً طبیعت و خلقم همینه. از عذاب الهی و جهنم و آتش بازی های آن دنیا هم ترسی ندارم. لطفاً در دکان موعظه و تهدید و وعده و عیدت را تخته کن که مشتری نیستم. وانگهی من که به سراغ آقا نیامده ام، این تو هستی که عاشقم شده ای و برای رسیدن به من هزار دوز و کلک سوار کرده ای.

شیخ: لعنت خدا بر من اگر بعد از این بهی صورتت نگاه کنم (شیخ حجله ی زفاف را با عصبانیت ترک کرده و به جلوی صحنه می رود. پرده ی توری(نوری؟؟؟) پشت سر وی کشیده می شود. در این

فاصله خلیفه شیخ، کاذبعلی شاه، قلدرعلیشاه، نقل علیشاه، جیجک
علیشاه و فردوس علیشاه که لحظاتی قبل در جلوی صحنه کمین
کرده و به انتظار خروج شیخ از حجله گاه بودند تا به حکم خلیفه ی
عُلقه ی مرید و مرادی، خودشان به نوبت باز دیدی از حجله گاه و
دیداری از عروس خانم کنند، حلقه واردور شیخ را می گیرند)
شیخ: آمدن شما عزیزان در چنین لحظه ای یک پیام آسمانی است. دستور
دهید سجاده و کتاب دعای مرا آماده کنید تا به حکم ایمان و تقوای
درویشان خرقة ی آلوده به دور افکنم و از معاصی گذشته خود
پوزش طلبم. اینک که به زشتی اعمال گذشته خود پی برده و و
ورطه ی سهمناک سقوط را پیش پای خود می بینم و از زندگی
سراپا آلوده ام شرمنده گشته ام، سوگند می خورم که دیگر مست از
جام غرور و غافل از روز حساب آئین مقدس شرع را دستمایه
ار عاب و فریب خلیق نکنم. شوگند یاد می کنم از هر چه رنگ
تعلق گیرد که باعث سقوط حتمی به درکات انحطاط اخلاقی خواهد
شد روی گردانم، سوگند می خورم که از دل به بستن به قدرت...
خلیفه شیخ: معاذالله. رها کردن قدرت خانم به هیچ وجه مصلحت خانقاه
نیست.

کاذبعلی شاه: حضرت شیخ باید بخاطر داشته باشند که دیگر آن سجاده
نشین گمنام گوشه خانقاه نیستند.

فردوس علیشاه: شما چشم توجه و نظر حرمت همه مردم ولایت را بخود
جلب کرده اید!

قلدرعلیشاه: وجود مبارکشان در اقصی نقاط عالم انگشت نمای خاص و
عام شده است.

جیجک علیشاه: وظیفه شرعی شماست که از قدرت خانم مواظبت و
مراقبت فرمائید و اندک تردید هم ولو برای لحظه ای کوتاه، به
خاطر راه ندهید.

کاذبعلی شاه: آیا هلهله ی خلیق و هوهوی صوفیان را که از شما تقاضا
داشتند از این زن نگهداری و سرپرستی کنید، فراموش کرده اید؟
خلیفه شیخ: آیا مردم نخواهند گفت که قلندران خانقاه از حفاظت و
نگهداری یک ضعیفه مسلمه ای بر نیامدند؟

کاذبعلی شاه: ملاحظه می کنید که چشم پوشی و روی گرداندن از قدرت خانم نه تنها به صلاح آن وجود مقدس نیست، بلکه...

خلیفه شیخ: بلکه حیثیت و اعتبار و با بهتر بگویم هستی خانقاه و قلندراتش در معرض خطر قرار می گیرد.

شیخ: بنده وجود ناقابل خود را به مراتب از آن حقیرتر می بینم که حتی یک لحظه برخلاف آئین خانقاه عمل کنم. من که همواره کمر به حاکمیت و اعتبار آن بسته ام چگونه می توانم خواست شما مظلومان را فراموش کنم.

خلیفه شیخ: (در حالی که شیخ را بار دیگر به حجله خانه زفاف مشایعت می کند) بیش از این تأمل جایز نیست و خلاف عرف و شرع و عقل است.

(شیخ در میان بدرقه قلندران نقشه کش بار دیگر به حجله خانه ی زفاف می رود. یک بار دیگر عشق این زن فتنه گری را در برابر تخت خواب به دو زانوی عجز و التماس می نشاند)
قدرت خانم: خوب جناب شیخ. تو که از من بیزار بودی و دیگه نمی خواستی بصورت من نگاه کنی.

شیخ: گذشته ها گذشت. محض خدا بیش از این شرمنده ام نفرمائید.

قدرت خانم: کسی که قهر می کند باید تا آخرش قهر کند.

شیخ: عرض کردم آن ساعت عصبانی بودم. متوجه نبودم چه می گویم. از تندی و خشونت خود معذورم.

قدرت خانم: خوب حالا چه می گویی؟ (با کرشمه و طنازی)

شیخ: (که بار دیگر یکبارہ تسلط بر نفس اماره را در برابر آن لکاته آتش به جان و ایمان زن از دست می دهد) می گویم، درد بجانم. تصدقت کردم. خاک پایت شوم. اجازه بده پایت را بیوسم.

قدرت خانم: به به، از جات تکون نخور. آگه باز جلوتر بیائی دوباره با اردنگی پرتت می کنم اون طرف اطاق.

شیخ: پس تکلیفم چیست؟ بفرمائید چه بابد بکنم که علیا مخدره راضی شوند.

قدرت خانم: خوب گوشاتو باز کن. جایمن توی این خراب شده نیست. اگر می خواهی با تو سرکنم، باید قلندران صحنه گردانتو صبح زود

بفرستی تا قصر موسیو را برآیم آماده کنند. این کار آگه همین فردا انجام نشه، دیگه خودت می دونی.

شیخ: به چشم. همین فردا دستور می دهم همه مریدان و صوفیان بروند و قصر موسیو را گردگیری و آماده کنند، قول می دهم تا فردا ظهر حضرت علیه را به قصر منتقل کنم. البته دریغ است نازنین نازپورده ای چون علیامخدره در کنج خانقاه منزل کنند. (در حالی که به قدرت خانم نزدیک شده و می خواهد بازوان برهنه ی او را ببوسد)

قدرت خانم: حق نداری به من دست بزنی. امشب رو همین پایین تختخواب بخواب. فردا که اسباب کشی کردیم و به قصر رفتیم، فکری خواهم کرد. (توری نازک بدن نما را بر اندام دلربای خود می کشد و به خواب می رود. شیخ در پایین پایش در گوشه ی تخت خواب چمباتمه زده و سر بر زانو می گذارد. صحنه آهسته آهسته تاریک می شود پس از لحظاتی جلوی صحنه کاملاً روشن می شود. صبح بعد در اولین ساعات. قلندران در پشت در حجله زفاف جمع شده اند. شیخ خسته و کوفته از جور و بی اعتنایی معشوقه به جلوی صحنه می آید)

شیخ: این ضعیفه ی مخدره که به برکت دم درویشان و صفای نیت ایشان از چنگ کافر خدا نشناس از سگ نجس تری چون مسیو نجات یافته استبعلت زجرهایی که در ایام اسارت دیده و ستم هایی که از دست کسان آن کافر ملعون کشیده است مزاجی نامعتدل دارد. ظاهراً به تجملات فساد انگیز زندگی گذشته عادت کرده است و ترک ناگهانی عادت موجب مرض و ملالت است. حال و هوای خانقاه به مزاجش سازگار نیست. از دیشب به التماس افتاده و ارواح طیبه را به شفاعت آورده استکه او را به خانه و کاشانه ی معتادش باز گردانیم. شما بهتر از دیگران می دانید که من شخصاً از هر تجملی بیزارم. چند صباح مختصری که از عمرم باقی مانده است باید صرف خدمت خانقاه عزیز شود. اما رعایت جانب این عیال عورنیه هم واجب است. وانگهی من بشدت نگرانم که مبدا مسیوی خبیث ملعون از کفار کمک بگیرد و برای ربودن عیال پا شکسته ی من به خانقاه شبیخون بزند. حیاط و ساختمان خانقاه هم

که قفل و بست حسابی ندارد و اصلاً برای جنگ و دفاع ساخته نشده است. با توجه به مراتب بالا چاره ای نداریم جز آنکه مخدره عقیقه را به قصر مسیو منتقل کنیم و عده ای از میان جوانان شهر به پاسداری او بگماریم و من خود روزها را در خانقاه به ارشاد خلاق و دستگیری فقرا بپردازم و شبها به قصر بروم و از این مخدره مجلله محترمه نگهداری کنم. (رویش را به خلیفه می کند) شما موظفید در غیاب من حلقات ذکر شبانه را سرپرستی کنید و هر چه زودتر ترتیب انتقال زن را از خانقاه به قصر بدهید.

خلیفه شیخ: حضرت شیخ سلامت باشد. هیچ نیازی به پاسداری جوانان شهری نیست.

جیجک علیشاه: اصلاً مشتی جوان عزب را به نگهبانی زن زیبایی گماشتن خلاف عقل سلیم است.

فردوسعلی شاه: از این بالاتر مگر جوانان شهری بودند که قصر مسیو را تصرف کردند و بنای ظلمش را در هم ریختند؟

کاذبعلی شاه: در این جهاد مقدس غیر از ما قلندران از جان گذشته و صوفیان بخت برگشته کسی شرکت نداشت. مخدره عقیقه را ما از چنگ کافر نجات دهیم و ثواب نگهداریش نصیب دیگران شود؟

قلندر علیشاه: مگر بیل به کمر ما خورده که نتوانیم از ناموس شیخ و عروس خانقاه مان نگهداری کنیم.

فردوسعلی شاه: حضرت شیخ، شما این وظیفه را بعهده ی ما بگذارید و اطمینان داشته باشید که قلندران خانقاه بخوبی آنرا حل خواهند کرد.

نقل علیشاه: ما از خانقاه به قصر مسیو کوچ می کنیم و بجان و دل از مخدره محافظت می نماییم.

شیخ: رها کردن خانقاه به هیچ وجه مصلحت نیست. وانگهی قلندر را برای پاسداری قصر نساخته اند و از این بالاتر باید مواظب حرف مردم بود. دهان خلاق چاک و بست درستی ندارد. می نشینند و مضمون کوک می کنند که همه هارت و هورتهای شیخ و دم و دستگاه خانقاه و تبلیغات طریقتی اش برای این بود که قصر مسیو را غارت و عیالش را تصرف کند. نه، آمدن شما عزیزان به قصر مسیو به مصلحت خانقاه نیست.

کاذبعلی شاه: بنده به حکم علاقه ای که به وجود مبارک دارد، ایادی و نوجه های خود را در سرتاسر جهان بسیج کرده است تا با کمک رمل و اسطرلاب محل اختفای مسیو را پیدا کنند و به غلام خانه زاد خبر دهند. تا هر چه زودتر شر وجود منحوس او را از جان مبارک شیخ دور گردانم، تا رسیدن خبر وظیفه ما جان نثاران است که لحظه ای از حراست وجود مقدس غفلت نکنیم.

جیجک علیشاه: حفظ وجود مبارک شیخ مقدم بر مصالح خانقاه است. کاذبعلی شاه: هزاران خانقاه فدای یک تار موی سبیل مبارک قطب اعظم. خلیفه شیخ: گل مول. خانقاه رسم و راهی دارد. در اینجا سنت پیشینیان در حکم قانون است. به فحواى آیه ی شریفه ی "السابقون اَو لئک المقربون" جوانان باید حرمت پیران نگهدارند و تازه از راه رسیدگان حق ندارند خود را صاحب مسند خانقاه معرفی کنند. از این مهم تر لاف و گزاف در مسائل دنیوی شیوه اهل فقر و درویشی نیست.

شیخ: بس است با هم جر و بحث نکنید. حرمت خانقاه را نگهدارید. اگر دری به تخته خورده است و به نان و نوائی رسیده اید از برکت این خانقاه است(به طرف کاذبعلی شاه) تو هم پسر جان جلو زبانت را نگهدار. خیلی جلوی مرو که عقب می مانی. دیروز هم فضولانه خود را نایب من معرفی کرده بودی و من ناچار شدم در حضور خلائق اعلام کنم که نه نایبی دارم نه قیمی می خواهم و نه به محرم اسرار و سخنگویی نیاز دارم.

کاذبعلی شاه: خداوند عنایت خاص حضرت قطب اعظم را بر سر جان نثار خانه زاد همیشه مستدام بدارد.

شیخ: البته دفع شر مسیو کار لازمی است. اما بعید می دانم که آن بیچاره قدرتی و رمقی داشته باشد. وانگهی اگر شما قلندران به قصر مسیو بیایید تصدی خانقاه و رسیدگی به حاجات صوفیان را به که بسپارم. خیر. مصلحت نیست خانقاه را تنها بگذاریم. بروید و هر چه زودتر ترتیب انتقال علیا مخدره را به قصر بدهید.

قصر - سالن غذاخوری

تالار مجلی با پرده های ضخیم و چهل چراغی بزرگ - در وسط این سالن میز غذاخوری بزرگی با صندلی های مزین به پارچه های زر دوزی شده، در روی میز یک گلدان بزرگ و دو شمعدان نقره چند شاخه، تابلوها و آثار و اشیاء عتیقه در گوشه ای از این تالار شیخ را که بر روی قالیچه ی کوچک و سفره کوچک تری به خوردن آخرین لقمه غذایش مشغول و به شستن دست و با انگشت سبابه و قدری نمک به تمیز کردن دندانهایش می پردازدمشاهده می کنیم در کنار او نوچه مریدی حوله و آب پاش در دست ایستاده است. خوانسالار با گل های سرخ و شمع های رنگین هنگامی وارد صحنه می شود که مرید شیخ مشغول جمع آوری سفره است. پس از خروج مرید شیخ:

خوانسالار: برای شام شب چه دستوری می فرمائید.

شیخ: شام شب فقرا آب گوشت اشت و نان جو.

خوانسالار: جناب شیخ مختارند هر چه می پسندند میل فرمائید. اما خدمه ی باغ نه اهل قناعت اند و نه با سفره ی مختصر درویشی سازگاری دارند. معده هایشان به غذاهای رنگارنگ عادت کرده و از آن بدتر هیچ لقه ای را بدون شراب ناب نمی توانند فرو ببرند (گلها و شمع ها را روی میز می گذارد)

شیخ: حیا کن ملعون ازل و ابد. یک عمر معصیت کرده اید و شکم را از گند و مردار انباشته اید، کافی نیست که می خواهید باز هم به زندگی سراپا فسق و گناه خود ادامه دهید. آن هم در حضور من قطب عالم امکان.

خوانسالار: آشپخ تند مرو خسته می شوی. شیخ سجاده نشین هستی باش. قطب عالم امکان هستی باش. هر چه هستی برای صوفیان و درویشان خانقاهت هستی. ربطی به عالم ما نداره. ما در کار تو دخالت نمی کنیم، به تو هم اجازه نمی دهیم که بر و بساط مان را در هم بپاشی. موسی به دین خود، عیسی به دین خود.

شیخ: چشم روشن. حالا موسی و عیسی را به رخم می کشی. من می خواهم به کمک صوفیان هو زن و قلندران تبرزین بر دوشم دنیا را زیر نگین درویشی بیاورم، آن وقت تو برای موسی و عیسی تبلیغ می کنی؟ من به قلندران جان بر کف گفته ام آماده ی در هم کوبیدن قیصر روم و خاقان چین باشند، بروند و آنان را قلاده بدر گردن کشان کشان بهخانقاه بیاورند و به عالم درویشی مشرف کنند، آن وقت تو آشپز بی سر و پا در حضور من دم از موسی و عیسی می زنی؟

خوانسالار: (با پوزخندی سرد) مرشد گفتم پیاده شو با هم راه برویم و مواظب باش پایت را از گلیمت درازتر نکنی که قلمش می کنند. اگر خیل مردی و همت داری همین کاخ و لنگ و واز را اداره کن کهامورش از هم نپاشه، فتح چین و ماچین پیشکشت. ما را هم نمی خواهی از همین الان خداحافظ. تو باش و این کاخ گل و گشاد و صوفیان هو هوکشت. (خوانسالار پیش بند مخصوص را باز می کند و می خواهد برود که ناگهان قدرت خانم در آستانه ی در ظاهر می شود).

قدرت خانم: کجا آشپز باشی. مگر بی وجود تو این خراب شده جای زندگی کردند. کدوم احمق جرات کرده عذر تو را بخواهد(شیخ رنجیده و گرفته صحنه را ترک می کند) خدمه و ساکنان قصر احتیاج به غذا دارند. با هو هو گفتن که شکم سیر نمی شه. بروید به سر کارتان و برنامه همیشگی تونو انجام بدید (درحالی که مشغول تنظیم گل و در گلدان هست، یک یک قلندران شوخ و سرحال و هر کدام مشغول خوردن و آشامیدن شاد و پایکوبان و خندان وارد صحنه می شوند. هر یک به نحوی سرمست از پیروزی به کرشمه و طنزازی قدرت خانم جوابگو هستند. ناز و نوازش و ور رفتن به بازوان و پر و پای قدرت خانم آغشته با خنده ها و جیغ های از طنزازی و کرشمه بحد اعلی خود می رسد. درچنین حالتی شیخ در حالی که به پشت سر خود نگاه می کند).

شیخ: لعنت ابدی بر تو پتیاره ملعون. من و شراب؟ (از دیدن آنچه بر روی صحنه می گذرد چون صاعقه زدگان بر جای خود میخکوب می گردد).

قدرت خانم: (خطاب به چند نفری که دست و پای خود را گم کرده اند)
نگران نباشید. من شب اول همه ی شرط ها را با شیخ کرده ام. به
او گفته ام که زن آزاده ای هستم و او هم پذیرفته است که مرا همین
طور که هستم دوست بدارد و بپرستد.
خلیفه شیخ: (به شیخ که مات و مبهوت و تلو تلو خوران چند قدمی به این
طرف و آن طرف می رود) بفرمائید بنشینید. الحمدالله که اتفاقی
رخ نداده!

(شیخ برق آسایکی از شمعدان های روی میز را بر می دارد و به
طرف فردوسعلی شاه نعره زنان می دود و در حالی که می خواهد
شمعدان را پرتاب کند به زمین می افتد. لحظاتی هیچ کس را جرات
نزدیکی به شیخ نیست. بالاخره خلیفه شیخ و پشت سر او فردوس
علیشاه به شیخ مدهوش نزدیک می شوند. خلیفه شیخ نبض او را
می گیرد و فردوسعلی شاه سر به روی سینه اش می گذارد)

خلیفه شیخ: زنده است.

فردوسعلی شاه: قلبش هنوز می زند. اما بکندی.
قلدرعلیشاه: اگر موئی از سر پیر مرد کم بشه، مردم ما را قطعه قطعه
خواهند کرد.

جیجیک علیشاه: چرا معطلید؟ حکیم باشی را خبر کنید.

فردوسعلی شاه: آرام باشید. خونسردی خودتان را از دست ندهید. همین
الان یک کسی را دنبال حکیم باشی خواهیم فرستاد. اما باید قبل از
هر کاری این جمعیت به جوش و خروش آمده را از دور و بر
عمارت پراکنده ساخت و سرگرم بازیچه دیگری کرد.

(پرده آهسته آهسته کشیده می شود.)

(صدای گوینده از بلندگوی داخل سالن):

(در این لحظه ی حساس که خلاق با خلوص نیت رو به قبله آورده
و آماده دعا بودند، بر چارپایه ی بلندی صعود کرد و توجه مردم

را به طرف خود حلب کرد. سپس با لحن حزن آلودی به توصیف مقام معنوی شیخ پرداخت.)

فردوسعلی شاه: (در این فاصله فردوسعلی شاه در جلوی صحنه بر روی چارپایه به طرف تماشاچیان) ما اگر امروز چشم توجه و نظر حرمت همه ی مردم ولایت و سراسر جهان را به خود جلب کرده ایم، این حرمت و اعتبار محصول مستقیم مقام ملکوتی حضرت شیخ است. حضرت شیخ عارف بزرگ دوران است و قطب زمین و زمان. وجود نازنین اش خورشید صفت در افق شهر طلوع کرده است و عن قریب است که این مهر درخشان آسمان تصوف نام و نشان همه مشایخ سلف ما چو ستارگان سحرگاہی به نهانخانه ی خاموشی و فراموشی بکشانند.

(سپس لحن کلامش به شیوه ی معرکه گیران آهنگین و مطمئن می شود و آهسته آهسته چهار پایه ی در چاله ی صحنه فرو می رود.)

اگر به حکم ازلی و تقدیر لم یزلی آدم ابوالبشری آفریده شد از برکت وجود مسعود شیخ ما بود. اگر نوح نبی از بلای طوفان نجات یافت نردبان خلاصش توسل به ذیل عنایت شیخ ما بود، اگر موسی کلیم الله از غضب فرعونی جان بسلامت به در برد، به دلیل آن بود که در صلب مظهر خود حامل نطفه نورانی وجود حضرتش بود. هر که جویای دم جانبخش عیسوی است در فضای ولایت او تنفس کند، هر که طالب جمال بی مثال یوسفی است بر سیمای انور او بنگرد، هر که چون یعقوب از فراق عزیزان به رمد مبتلاست خاک پای حضرتش را کحل بصر کند. هر که...

(در این فاصله فردوسعلی شاه کاملاً در چاله ی صحنه مدفون شده است.)

(دکور همان صحنه ی اول) Epilog پس در آمد.

(دختر مینی ژوپ پوشیده با چادر نماز و بچه در بغل در همان نقطه یکبار دیگر منتظر شوهرش می باشد. درگوشه دیگر رفیق برادر شده ریشو مشغول خواندن... (جامع الا...) است و جوان دیگری بجای کارمند روزنامه خوان مشغول روزنامه خواندن و بچه ها بار دیگر مشغول طناب بازی و توپ بازی)

دوچرخه سوار: (با دوچرخه وارد صحنه می شود و به طرف همسرش می رود.) معذرت می خوام که دیر شد. از صبح تا شام آدم باید مثل سگ جون بکنه، و معه‌ذا هشتش گرو نه اش گرو (از صحنه خارج می شود. بچه ها با جیغ و داد و خنده به بازی ادامه می دهند و آهسته آهسته پرده کشیده می شود)

پایان